پري باغ عرفان

29 شهريور 1403

زنگ زده‌ام به محمد ساربان تا حالش را بپرسم. حالش خوب نيست ! از مراسم تشييع جنازه پري صابري برمي‌گردد. اين‌طور كه مي‌گويد نيم قرني مي‌شود كه مي‌شناسدش. سر كلاس‌هاش بوده و...

متوجه اندوه و حال بدش مي‌شوم. مني كه پري صابري را فقط يك‌بار ديدم و دو تا از كارهاي تئاتريش را ديدم هم، با خبر از اين دنيا رفتنش زانوي غم بغل كرده‌ام. چند باري هم خواستم عادت استوري نكردن مرگ ديگران را زير پا بگذارم و عكسي از او و خودم بازنشر كنم و بالايش بنويسم پري خانم با يك ديدار هم مي‌شد به متانت و دانش شما پي برد. نكردم! دلم نيامد. گذشته از آن حالا كه او نيست تا بداند و بخواند. اما بعد ديدم او كه نيست اما ما كه هستيم. مايي كه زنده‌ايم و نفس مي‌كشيم. شايد او هم بتواند بخواند و ببيند. حداقل چيزهايي را كه مربوط به خودش هست. البته شايد فراموش كرده باشد يك روزي من و تيم خوبم در فيلم بودن يا نبودن (آسيد مهدي حسين‌زاده، مهدي تركان وسعيد ترابي) سراغش رفتيم. فراموش كرده باشد هم حق دارد. اما ما فراموش نكرده‌ايم. حداقل من فراموش نكرده‌ام.

اواسط دهه هشتاد بود. هنوز موهايم سفيد نشده بود. وارد خانه‌اش كه شديم تصور مي‌كردم زن تكيده و مغمومي جلوي دوربين ما بنشيند. (تصور مي‌كردم كسي كه همدوره فروغ فرخزاد بوده و وقتي من يكساله بودم در سال 1343 در فيلم شب قوزي فرخ غفاري نقش اول را بازي كرده و يك‌سال بعد در فيلم خشت و آينه گلستان نقشي بازي كرده و تالار مولوي به همت او تاسيس شده بايد ظاهر شكسته‌اي داشته باشد) اما وقتي ديدمش دانستم اشتباه مي‌كنم. البته درباره دانايي‌ش نه! متين و شمرده حرف مي‌زد و صداي دلنشيني داشت. هنوز گرد پيري نتوانسته بود زيبايي جوانيش را بپوشاند. تا گروه حاضر شوند دور ميزي نشستيم و از هر دري حرف زديم. از فروغ فرخزاد، ابراهيم گلستان و دو نمايشي كه تا آن روز از او ديده بودم (من به باغ عرفان و هفت شهر عشق). وقتي يكي (احتمالا مهدي تركان تصويربردار فيلم يا آسيد مهدي كه دستيار خودم و مونتور فيلم بود) گفت براي تصويربرداري آماده‌اند چندان راضي نبودم. ترجيح مي‌دادم پري صابري با صداي مخملي‌ش درباره گذشته و آدم‌هايي كه هر دو دوست داشتيم، حرف بزند. نمي‌شد. بايد او را جلوي دوربين مي‌گذاشتيم تا از بودن يا نبودن علي دهباشي بگويد. گفت. خوب هم گفت. گفت: آدم‌هاي بزرگ معمولا هم عشق و هم نفرت افراد را به طرف خودشان جذب مي‌كنند . هم افراد دوست‌شان دارندو هم از آنها متنفرند. شايد نفرت به‌دليل يك مقداري حسادت باشد كه نمي‌تواني آدم بزرگ را تحمل كني. اما عشق باهاش ميياد درباره خيلي كسان اين اتفاق افتاده كه در زمان خودشان به آنها سنگ زده‌اند و بد و بيراه گفتن ولي وقتي مردن براي‌شان شيون كردن و به سر زدن و عشق‌شان را نشان دادن ! نفرت را در زمان حيات نشان دادند و اين خوب نيست بايد گاهي در زمان حيات آدم‌ها عشق را نشان بديم.

پري صابري خيلي خوب حرف زد، اما اگر هم خوب نگفته بود مهم نبود. مهم اين بود كه در يكي از روزهاي زندگيم روبه‌روي زني نشستم كه هنر، زيبايي، دانايي و عرفان را با هم داشت. شايد به خاطر همين است كه وقتي خبر مرگش را شنيدم با خودم گفتم بعضي از آدم‌ها در هر سن و سالي از دنيا بروند

زود است. پري صابري يكي از آن آدمها بود.

*حسن لطفی – نویسنده